

# نکات مکتومی از تاریخ معاصر ایران



جنگل ۱۲۹۹

حاطرات

غلامعلی انصاری

۱۲۷۴-۱۳۵۲



پاریس ۱۲۹۳

## از پاریس تا جنگل

عضو شورای انقلاب و رئیس ارکان حرب جنگل ۱۲۹۹

ریاست دانشکده افسری ۱۳۲۱

معاونت وزارت جنگ ۱۳۲۲

معاونت ستاد ارتش ۱۳۲۴

پدر تعاون ایران و موسس اولین شرکت تعاونی ۱۳۲۵

**به نام خدا**



# از پاریس تا جنگل

نکات مکتومی از تاریخ معاصر ایران

خاطرات

غلامعلی انصاری

۱۳۵۲ — ۱۲۷۴

عضو شورای انقلاب و رئیس ارکان حرب جنگل ۱۲۹۹

ریاست دانشکده افسری ۱۳۲۱

معاونت وزارت جنگ ۱۳۲۲

معاونت ستاد ارتش ۱۳۲۳

پدر تعاون ایران و موسس اولین شرکت تعاونی ۱۳۲۵

به کوشش و اهتمام

دکتر پرویز انصاری و دکتر امید روحانی

سرشناسه :	انصاری، غلامعلی، ۱۳۵۲-۱۳۷۲
عنوان و نام پدیدآور :	از پاریس تا جنگل : نکات مکتومی از تاریخ معاصر ایران / غلامعلی انصاری؛ به کوشش و اهتمام پرویز انصاری، امید روحانی
مشخصات نشر :	تهران، پرشکوه، ۱۴۰۰
مشخصات ظاهری :	۶۱۰ص. مصور
شابک :	۹۷۸-۶۰۰-۵۱۵۹-۵۲-۳
وضعیت فهرست نویسی :	فهیبا
موضوع :	انصاری، غلامعلی، ۱۳۵۲-۱۳۷۲
موضوع :	ایران تاریخ پهلو، ۱۳۲۰-۱۳۰۴
موضوع :	Iran—History—Publishers - ۱۹۲۵ - ۱۹۴۱
موضوع :	ایران—تاریخ—قاجاریان، ۱۱۹۴ - ۱۳۴۴ ق.
موضوع :	Iran—History—Qajars ۱۷۹۸ - ۱۹۲۵
شناسه افزوده :	انصاری، پرویز، ۱۳۱۷ گردآورنده، مصحح
شناسه افزوده :	روحانی، امید، اسفند ۱۳۲۶ - گردآورنده، مصحح
رده بندی کنگره :	DSR ۱۴۸۶
رده بندی دیویی :	۹۵۵/۸۲۲۰۹۲
شماره کتابشناسی ملی :	۷۶۶۶۲۵۷
اطلاعات رگورد کتابشناسی :	فهیبا
تاریخ درخواست :	۱۴۰۰ / ۰۳ / ۱۵
تاریخ پاسخگویی :	
کد پیگیری :	۷۶۶۱۲۵۱

## شناسنامه

نام کتاب : از پاریس تا جنگل

اثر : غلامعلی انصاری

ناشر : انتشارات پرشکوه

صفحه آرای : معصومه یوسفی ماهر

لیتوگرافی : دیرین نگار

چاپخانه : پایتخت

صحافی : لاری

قطع : وزیری

قیمت : ۱۵۰۰۰۰ تومان

تیراژ : ۵۰۰

چاپ : اول

شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۵۱۵۹-۵۲-۳

ارات پرشکوه: بالاتر از میدان الغدير، خیابان هنگام، کوچه هشتم غربی، پلاک ۳۰، واحد ۴

تلفن-فاکس ۰۲۱-۷۷۲۷۱۵۴۷

کلیه حقوق این اثر متعلق به گردآورنده (دکتر پرویز انصاری) است.

هرگونه چاپ و نشر و ضبط کامپیوتری و تکثیر به هر صورت

بدون اجازه کتبی گردآورنده ممنوع است و پیگرد قانونی دارد.

# تقدیم به فرزندان عزیزم

گردآورنده:

دکتر پرویز انصاری



از پاریس ۱۲۹۳



تا جنگل ۱۲۹۹





میرزا کوچک خان

فرمان عضویت شورای انقلاب جنگل به امضای شخص

میرزا کوچک خان جنگلی



مجلس شورای ملی

تاریخ ۲۸ فروردین ۱۳۰۹

شماره ۲۷

تقریر محمد مصدق

حکومت موقت ایران شایسته عضویت شما را تقدیم می‌نماید

و در تمام امور بر شما و هیأت شورای موقت اعتماد می‌نمایم

مصدق محمد مصدق

رئیس هیأت موقت ایران

## فهرست مندرجات

صفحه

عنوان

- ۹.....ممان عضویت شورای انقلاب جنگل به امضای شخص میرزا کوچک خان جنگلی
- ۱۳.....ش گفتار دکتر پرویز انصاری: فرزند مولف
- ۱۶.....دومه دکتر روحانی
- ۱۹.....دومه مولف

### ت اول خاطرات زندگی

- ۲۵.....سل اول - دوران طفولیت و تحصیل
- ۵۵.....سل دوم - اولین بی عدالتی
- ۵۹.....سل سوم - اولین تجربه برای شرکت در یک نهضت انقلابی
- ۶۱.....سل چهارم - خدمت در بریگاد مرکزی و یک منظره یاس آور
- ۶۵.....سل پنجم - فکر مهاجرت از ایران
- ۷۱.....سل ششم - افسر
- ۸۳.....سل هفتم - من و قزاقخانه
- ۸۷.....سل هشتم - شرکت در نهضت انقلابی جنگل
- ۱۱۱.....سل نهم - ورود به ارتش متحد الشکل و ماموریت دانشگاه عالی جنگ پاریس
- ۱۲۵.....سل دهم - مرکز مطالعات تاکتیکی عالی توپخانه
- ۱۲۹.....سل یازدهم - کفالت رکن سوم ارکان حرب کل قشون
- ۱۴۳.....سل دوازدهم - اردو کشی جنوب
- ۱۷۷.....سل سیزدهم - اداره تفتیش کل
- ۱۸۱.....سل چهاردهم - لشکر اول گارد پیاده
- ۱۹۹.....سل پانزدهم - شرکت توشه

۵۷	فصل شانزدهم - وزارت راه
۲۵	فصل هفدهم - وزارت دارایی
۲۹	فصل هجدهم - مراجعت مجدد به ارتش
۳۵	فصل نوزدهم - فرماندهی دانشکده افسری
۴۱	فصل بیستم - میسیون نظامی امریکایی
۵۳	فصل بیست و یکم - معاونت وزارت جنگ
۵۷	فصل بیست و دوم - اداره دادرسی ارتش
۶۱	فصل بیست و سوم - دسته بندی ارتش
۶۷	فصل بیست و چهارم - معاونت ستاد ارتش
۷۹	فصل بیست و پنجم - فرماندهی لشکر اصفهان
۸۱	فصل بیست و ششم - پایان خدمت در ارتش
۹۳	فصل بیست و هفتم - در جستجوی کار با درآمد بالا
۹۵	فصل بیست و هشتم - جمعیت شیر و خورشید سرخ ایران
۹۷	فصل بیست و نهم - شرکت‌های تعاونی

### قسمت دوم: چندی از تالیفات مرحوم غلامعلی انصاری

۴۴	جنگ و گریز
۷۴	آذربایجان
۸۳	از خود گذشتگی یا غریزه بقاء اجتماعی
۹۳	وظیفه
۹۵	راه کامیابی
۱۱۸	شرکت تعاونی اعتبار و مسکن ایران
۱۲۴	شرکت تعاونی اعتبار و مسکن ایران
۱۳۰	نیکی‌های نسنجیده

۴۳۷.....ماده‌ترین راه‌حل مشکل مسکن در تهران

۴۴۳.....ز چند کلمه در اطراف شرکت‌های تعاونی

۴۵۰.....مفیدین صفحه از وصیت‌نامه سیاسی مؤلف

۴۷۱.....رای زندگی بهتر چه معتقداتی باید داشته باشیم در ۶ جزوه

# پیش‌گفتار دکتر پرویز انصاری

## فرزند مولف

در یکی از نیمه شب‌های سرد بهمن ماه ۱۳۵۲، پنج روز بعد از فوت پدرم در تاریخ نهم بهمن ۱۳۵۲ و برگزاری مراسم تدفین در آرامگاه صفائیه در تهران و ختم، در حالی که کیف دستی ام را محتوی دو جلد دفتر زندگی‌نامه و مقداری مدارک و انتشارات پدرم محکم در دست داشتم از گمرک مهرآباد رد شدم تا دقیقاً ۳۰ سال بعد مجدداً از همان فرودگاه به وطن مراجعت کنم. اکنون بعد از گذشت تقریباً نیم قرن از آن حالت شوک روحی اولیه، می‌توانم مانند یک فیلم سینمایی تمام جزئیات آن یک هفته را، از اولین خبر سخته قلبی مجدد پدرم، پرواز فوری به تهران، مراسم تدفین و ختم، ترک ایران از فرودگاه مهرآباد و مراجعت به آلمان و قرار دادن مدارک نامبرده در صندوق امانات، به‌خاطر بیاورم. چندین سال بعد به خودم اجازه دادم نگاهی کنجکاوانه به این دو دفتر، یکی با جلد سبز و دیگری قرمز، ببینم. دفاتر خاطرات به نظر من و اکثریت مردم جنبه خصوصی دارند و حریم آن باید، حتی بعد از فوت، حفظ گردد. بعد از پی بردن به محتویات نفیس این خاطرات به‌عنوان نکات مکتوم از تاریخ معاصر مملکت، فوراً از هر دو کتاب، به ضخامت تقریبی جمعاً ۹۰۰ صفحه به انضمام مدارک و انتشارات اجتماعی، چندین فتوکپی گرفته و یک نسخه کامل آن را برای مطالعه و حفاظت جداگانه، در اولین فرصت در اختیار خواهرم قرار دادم.

بعد از پی بردن به هدف اولیه پدرم از تالیف خاطراتشان، انتشار این زندگی نامه را وظیفه خود دانستم و تصمیم بر آن گرفتم.

قدم‌های اولیه، لازم و اساسی برای چاپ این نسخه خطی عبارت بودند از:

- ۱- خواندن خط شکسته پدرم، ویرایش و تحریر آن.
- ۲- احتیاج به یک نویسنده حاذق و خلاق برای تامین نظر اولیه من بر پایه تصحیح و بازنویسی کامل متن.
- ۳- پیدا کردن ناشر.

که متأسفانه هیچ کدام از آن‌ها در دوران اقامت‌م در آلمان در دسترس نبودند. این دفاتر مانند گوهری گرانبها در صندوق امانات پنهان از دید عام به نظر می‌آمدند.

چند بار فکر کردم که نکاتی از آن را به صورت یادداشت‌های پراکنده در اختیار رسانه‌ها قرار دهم. این فکر با انتشاراتی بی‌اساس بخصوص در سالگردهای ۲۸ مرداد و بحث‌های رسانه‌ای در مورد انقلاب جنگل و غیره قوت می‌گرفت ولی نتوانستم رضایت خودم را برای جدا کردن یک یا دو مروارید از یک گردنبند گرانبها جلب بکنم.

با آشنائی با دکتر امید روحانی در تهران، که بلافاصله اعتماد، احترام و توجه من را به خود جلب کردند، قدم اصلی برای به حقیقت رسانیدن این رویای چند ساله‌ام برداشته شد.

بعد از مطالعه اولیه، آقای دکتر روحانی، نیز فوراً به ارزش تاریخی این زندگی نامه پی بردند و آمادگی خود را برای کوشش جهت چاپ اعلام نمودند. به نظر ایشان، بخصوص از دید و تجربه حرفه‌ای عالی، نبایستی به هیچوجه و برعکس تصورات اولیه من، تغییری در سبک نگارش پدر داده شود و فقط باید به تصحیح اشتباهات املائی اکتفا کرد. خود دکتر روحانی در مقدمه شان به این نکته بطور مفصل اشاره می‌کنند. به مرور زمان ووقوف به افق دانش دکتر امید روحانی، بخصوص در مورد زبان فارسی، اطلاعات عمومی، تاریخ، فیلم و انتقاد، نه تنها این توصیه، بلکه تمام پیشنهادهای ایشان بدون چون و چرا و با امتنان فراوان مورد قبول من واقع شدند. فکر می‌کنم، بدون اهتمام دکتر روحانی، انتشار این کتاب صورت حقیقت به خود نمی‌گرفت.

اولین چیزی که در طی مطالعه‌های مکرر و بخصوص از مقدمه خود مولف بطور واضحی به نظر می‌آید هدف اصلی پدرم از نگارش این کتاب، انتشار آن، بدون هیچگونه

خودستایی، فقط برای روشن کردن افکار عمومی در مورد تاریخ نیم قرن ایران بوده است. نوشتن خاطرات و یادداشت‌های روزانه را مولف در سال ۱۳۵۰ یعنی در اوج قدرت حکومت پهلوی و ساواک به قصد انتشار آغاز نمود. به این دلیل در حین تالیف، سانسورهای الزامی، بخصوص در مورد فعالیت‌های انقلاب جنگل، فساد در ارتش، عدم شرکت در کودتای ۲۸ مرداد و استفاده از واژه‌های متداول و بخصوص القاب اجباری در آن زمان را خود شخصا مراعات کرده‌اند. با در نظر گرفتن معروفیت ایشان به انقلابی بودن، هشدار دادن سرلشکر رزم آرا رییس وقت ستاد ارتش به شخص شاه در تاریخ شانزدهم شهریور ۱۳۲۲ ساعت ۱۱ صبح، مبنی بر این که با انتصاب انصاری به ریاست ارتش در مدت یک هفته نه اعلیحضرت و نه من وجود خواهیم داشت، نیز قابل درک می‌باشد. بعضی از این حقایق قربانی سانسور شخصی شده را پدرم به مرور زمان و در فرصت‌های گوناگون، برای اعضای خانواده و دیگر اطرافیان، به کرات تعریف کرده‌اند که سعی می‌شود به عنوان زیر نویس و خارج از متن، اضافه گردند. امروز برای خواننده آشکار می‌شود که علت اصلی برای نگرفتن درجه و ترفیع و نتیجتاً ۳ بار ترک ارتش، همین افکار انقلابی و بخصوص مبارزه با فساد بوده است. عضویت در شورای انقلاب جنگل، مخالفت با شعار ملی: خدا شاه میهن و عدم تمایل به شرکت در کودتای ۲۸ مرداد، مانند مهری بر پیشانی، تا آخر عمر از بین نرفت.

چندی از تالیفات و صفحاتی از وصیت نامه سیاسی، به تاریخ اسفندماه ۱۳۵۱ و به خط خود مؤلف از کتاب دوم، بطور جداگانه به قسمت دوم، اضافه گردید. باعث افتخار است که تمام توصیه‌های ذکر شده در این جزوه‌ها و تألیفات، در مورد تعاون ملی، احیاء نیروی انسانی، تقویت روح سلحشوری، تحکیم وحدت ملی، بالا بردن سطح نیروی اخلاقی جامعه، حیاتی بودن هدایت افکار و دوری از خرافات اخلاقی، امروز بعد از گذشت تقریباً ۷۰ سال، از عوامل اصلی برای بهبودی وضع اجتماعی در دنیا بشمار می‌روند.

تصاویر نیز با زحمتی زیاد از آلبوم‌های شخصی مولف و خانواده جمع آوری شده و اضافه گردیدند.



# مقدمه دکتر روحانی

## بنیان گذار انتشار

بعضی اتفاق‌ها، آشنایی‌ها، برخوردها در زندگی انسان رخ می‌دهند که تاثیری شگرف و تعیین کننده در ذهن و نگاه آدمی به زندگی می‌گذارند. آشنایی من با دکتر پرویز انصاری یکی از این اتفاق‌ها بود: رویدادی خرسند کننده، روحیه بخش، امید بخش و تاثیر گذار. انسانی والا و متخصصی بزرگوار، استاد مسلم کار خود، متبحر و مجرب و کارآزموده و خلاق و بیش از این‌ها مردی با فرهنگ وسیع و همه جانبه در زمینه‌های هنر. همین علاقه و توجه ایشان به هنر به عنوان یک دغدغه مشترک بود که مرا شیفته ایشان کرد و باعث ارتباطی گسترده‌تر و عمیق‌تر شد. در همین ارتباط گسترده بود که دریافتم او با بزرگان سینمای فرانسه و ایتالیای دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ دوستی و آشنایی داشته و عکس‌هایی با کسانی دارد که اسطوره‌های ذهنی و هنری من بودند: از ویسکونتی و فللینی و آنتونیونی گرفته تا رومی اشنایدر و آنوک‌امه و الیزابت تیلور و خیلی‌های دیگر.

در همین ارتباط‌ها و صحبت‌ها بود که دریافتم خاطراتی وجود دارد از پدر دکتر انصاری که در زمان وفات آن مرحوم توسط دکتر از تاراج زمان و زمانه جان به در برده و حالا در صندوق اماناتی در خارج از کشور است و به اصرار من بود که دکتر انصاری پذیرفتند در

یکی از سفرهایشان یک کپی از متن دستنویس را پس از ۴۰ سال با خود بیاورند و وقتی متن دستنویس را خواندم شگفت زده شدم. مدت‌ها بود که زندگینامه‌ای چنین جذاب، پرمعنا و پر دست انداز، چنین پر حادثه و خواندنی نخوانده بودم. زندگی یک کودک در اصفهان دهه‌های آخر سده‌ی قبل و دوره‌ی قاجار، نوجوانی و جوانی در پاریس سال‌های قبل از جنگ جهانی اول، عشق و ازدواج در سوئد، سال‌های دهه‌ی جاز در آمریکای آغاز عصر مدرنیسم، ایران پهلوی اول، جنگ جهانی دوم و سال‌های تلاطم‌های سیاسی دهه‌های استقرار و قدرت یافتن پهلوی دوم. زندگی مردی مرور می‌شد در متلاطم‌ترین دوره‌های تاریخی این سرزمین، و از نگاه و قلم مردی که اهل اصول بود و از اصول خودش تخطی نمی‌کرد و اهل ملاحظات عرفی و فرهنگی این سرزمین پیچیده و چند وجهی نشده و طبعاً از این «بازی» خارج شده بود. مردی که سال‌های بازنشستگی و تنهایی، با حرمان و حسرت، به عمر رفته و تلاش‌های قدر ندیده و میهن دوستی بی‌حاصلش با عشق و تلخی نگاه انداخته و با دقت و وسواس همه را ظرف چند ماه به رشته‌ی تحریر درآورده است.

اصرار من بود که سرانجام دکتر انصاری تصمیم گرفت خاطرات تیمسار مرحوم را به چاپ بسپارد و تعهد اخلاق و مسئولیت خود را به انجام برساند. با قبول ایشان من متن دستنویس را ویرایش اولیه کردم و چه کار دشواری. تیمسار مرد بدخطی نبودند اما رسم الخط آن سال‌ها با شیوه‌ی نگارش امروز تفاوت اساسی داشت. مثلاً به کار بردن جملاتی طولانی در حد یک فراز، گهگاه شامل نزدیک به ۵۰ کلمه، بدون وقفه و بستن همه فراز با یک می‌باشد در انتهای آن. نقطه گذاری و فاصله گذاری در آن سال‌ها مرسوم نبود و این خواندن را برای یک آموخته‌ی امروز دشوار می‌کرد.

یکی دیگر از شیوه‌های نگارش در آن سال‌ها جدا نکردن حروف اضافه و ملحقات فعل بود که باز گاه خواندن را دشوار می‌کرد. کلماتی به کار رفته بود که اکنون دور از ذهن است یا برای آن‌ها در این سال‌ها مترادف یا معادل‌های ساده‌تر و روان‌تر و خواناتر به کار می‌رود و بسیاری مسایل ریز و جزئی دیگر. به عنوان ویراستار متن باید راهی در خور و مناسب پیدا می‌کردم. تصمیم‌هایی گرفتم.

اول این که نباید اصلاح‌ها و تصحیح‌ها لحن نویسنده را تغییر دهد. اصل مهم حفظ لحن، شیوه‌ی نگارش، انتقال ذهنیت زنده یاد و احترام به شکل کاربرد زبان نوشتاری آن بزرگوار بود. بنابراین نقطه گذاری در حدی که خواندن را آسان کند و لطمه‌ای به تمامیت متن نزند، یا جدا کردن ملحقات کلمه که باز فقط خواندن را سهل‌تر کند. کلمات به کار رفته نویسنده حفظ شد و ترکیب‌ها و عبارات خاص ایشان و حتی کلماتی که کاربردشان در سال‌های دهه‌های اول سده‌ی خورشیدی رایج بود و حتی حفظ عبارت‌های رایج. رعایت همه‌ی این نکات فقط برای احترام به شیوه‌ی نگارش زنده یاد نبود بلکه رعایت تاریخ، حفظ فخیم بودن متن و اشاره به تاریخ ایران در ۷۰ یا ۸۰ سال پیش هم بود هر چند تاریخ نگارش در سال‌های نیمه‌ی اول دهه‌ی ۵۰ خورشیدی بوده است؛ که باز با شکل نگارش و عبارت‌ها و اصطلاحات و کاربرد در این هزاره‌ی جدید متفاوت بوده است. همه‌ی این رعایت‌ها تا حد امکان و مقدور بودن به کار رفت.

اما انتشار این کتاب، در واقع، در سایه‌ی نگرانی و رعایت ملاحظات این یک سال ونیمی کووید-۱۹ فراهم آمد. دکتر پرویز انصاری که رعایت پروتکل‌ها و همه‌ی قواعد زیستن در دوران کووید-۱۹ را ضروری و واجب می‌دانست، در ماه‌های خانه نشینی ناگزیر و ناگزیر کمر همت بست، کتاب را پالود و صفحه بندی اولیه کرد و سپس دو سه بار دیگر ویرایش شد، توسط خود ایشان و من و عکس‌ها و تصویرها را پیدا کرد و گردآورد و در متن جا داد و از یک دستنویس خام یک کتاب فراهم آورد. همه‌ی اعتبار کلمه «اهتمام» و «کوشش» در جلد و پیشانی کتاب فقط مختص یک فرزند برای ادای دین به پدر بزرگوارش است تا نام و یاد و خاطره آن روانشاد را برای همیشه در خاطر تاریخ حفظ کند.

تهران اسفند ۱۳۹۹

## مقدمه مولف

پس از ابتلا به انفارکتوس در اواخر دی ماه ۱۳۴۸ و خروج از بیمارستان در اواخر بهمن ماه ۱۳۴۸ و منع اکید دکترها که دیگر هیچ نوع فعالیتی نباید داشته باشم مساله بسیار بغرنجی برای من پیدا شد که با عادت‌های که طی تمام عمر خود به کار و مشغولیات داشته چگونه به زندگانی خود ادامه دهم و به جای فعالیت‌های بدون استفاده مادی در نهضت تعاونی ولی سرگرم کننده و مفید از لحاظ خدمت به جامعه و همچنین بهداشت و استرضای خاطر شخصی وقت خود را چگونه بگذرانم.

این بود که بنا بر تشخیص و توصیه دوستان و آشنایان و تصدیق خودم اقدام به نوشتن و جمع آوری این خاطرات زندگی و یادداشت‌های پراکنده در هر قسمت نه فقط اشتغال بی‌ضرری بوده بلکه ممکن است در خلال آن مطالب سودمندی برای کسانی که احیاناً آن‌ها را بعد از من بخوانند در بر داشته باشد. این است که شروع به نوشتن آن نمودم. فصول مختلف خاطرات که به ترتیب تاریخ وقوع تنظیم شود در تاریخ‌هایی که در آخر هر کدام درج است تحریرش

و تطبیق با تقدم و تاخر جریان وقایع نمی‌کند زیرا اقدام به انشا آن فصول تابع حاضر بودن افکارم بود.

قسمت دوم یعنی یادداشت‌های پراکنده به ترتیب تاریخ تحریر تنظیم شده است. خیلی مایل بودم بتوانم عین بضی نظرات و مطالعات زمان اشتغال به خدمت را نیز بگنجانم ولی متاسفانه آن مدارک که بعضی از آنها یقین دارم می‌توانست سودمند واقع شود در دسترس من نیست با این همه اغلب ضمن خاطرات عقایدی که تعقیب می‌نمودم شرح داده شده است.

یادداشت‌هایی را که چاپ نموده‌ام و در دسترس بود در قسمت دوم اضافه کرده‌ام. ضمن مرور یادداشت‌های سابق به پاره‌ای نکات برخوردم که شاید مستلزم این بود که امروزاصلاحاتی در آنها بنمایم ولی اقدام به این نکردم و عین آنچه قبلاً نوشته بودم به حال خود باقی گذاردم.

مقصود بعضی از نویسندگان خاطرات خودستایی و تجلی جنبه‌های پسندیده شخصیت خود می‌باشد ولی خاطرات من نه فقط چنین نتیجه‌ای نمی‌دهد بلکه بالعکس با شرح دقیق وقایع و عقاید نقاط ضعف روحیه مرا آشکار می‌سازد و خواننده خواهد توانست به نقایص من واقف گردد.



در آخرین سفر به پاریس.

نمای دانشگاه عالی جنگ پاریس - محل تحصیلات مولف -

از وسط پایه‌های برج ایفل دیده می‌شود



قسمت اول

# خاطرات زندگی





## فصل اول - دوران طفولیت و تحصیل

پدرم مرحوم میرزا محمود خان ملقب به حافظ الصحه در کاشان متولد شد (تصویر ۱). پدر وی معروف به آخوند محمد هاشم انصاری کاشانی، از روحانیون باسواد کاشان بوده و مخصوصاً خط ثلث را زیبا می‌نوشت و قرآنی نیز در خانواده به خط او نزد خواهرزاده من-حاجی اقدس خانم موجود است. مادر پدرم سیده بود و سال‌های آخر زندگی خود را در اصفهان نزد پدرم گذرانید و قریب به چهل روزی بعد از پدرم فوت کرد. می‌گفتند از نواده‌های فیض کاشانی معروف بوده است.



تصویر ۱ - طفولیت به اتفاق پدر مرحوم میرزا محمود خان ملقب به حافظ الصحه در اصفهان

پدرم یک برادر بزرگ‌تر و سه برادر کوچک‌تر و یک خواهر داشته که همگی کاشان را ترک نمودند. برادر بزرگ پدرم از تحصیل کرده‌های اروپا در زمان ناصرالدین شاه بود و تالیفات متعددی داشت و در کشورهای مختلف اروپا مانند فرانسه و ایتالیا و نیز روسیه نشان و امتیازهای علمی دیگری کسب کرده بود که در تالیفات وی درج است، از آن جمله: ریاست افتخاری آکادمی اتنوگرافی در بوردو فرانسه و نشان درجه سوم سنت آنا و درجه دوم سنت استانیسلاو از دولت روسیه و ریاست افتخاری آکادمی بین‌المللی انتینا در اسلامبول و معاون مجلس منشآت علمیه و صنایع شرقیه سن بارتلمی و عضویت افتخاری مجلس جراحی و طبی و داروسازی ایتالیا و غیره... در آن زمان ناصرالدین شاه سعی می‌کرد ارتش ایران را نوسازی کند. درجات نظامی در آن زمان اهمیت داشت تا زمانی که کامران میرزا نایب السلطنه، وزیر جنگ شد، درجات نظامی مبتذل نشده بود. دکتر میرزا تقی خان را در آن زمان ژنرال (تصویر ۲) می‌نامیدند و نشان‌های متعدد ایرانی داشت. دو روایت درباره آمدن مرحوم ژنرال دکتر میرزا تقی خان انصاری کاشانی به اصفهان شنیده‌ام. یکی این که روزی در یک شکار، لوله تفنگ ظل‌السلطان - حاکم مطلق العنان صفحات جنوب ایران - می‌ترکد و دست او سخت مجروح می‌شود. به قسمی که اطبای اصفهان قادر به معالجه او نمی‌شوند. لذا ناصرالدین شاه عموی مرا که خود را طبیب حاذقی معرفی کرده بود برای معالجه دست ظل‌السلطان به اصفهان اعزام می‌دارد و ظل‌السلطان هم پس از این که دستش معالجه می‌شود او را برای همیشه در اصفهان نگه می‌دارد. روایت دیگر اینکه ظل‌السلطان سعی می‌کرد دربار مجلی از هر حیث در اصفهان تشکیل دهد.



تصویر ۲ - مرحوم ژنرال دکتر میرزا تقی خان انصاری عموی مولف

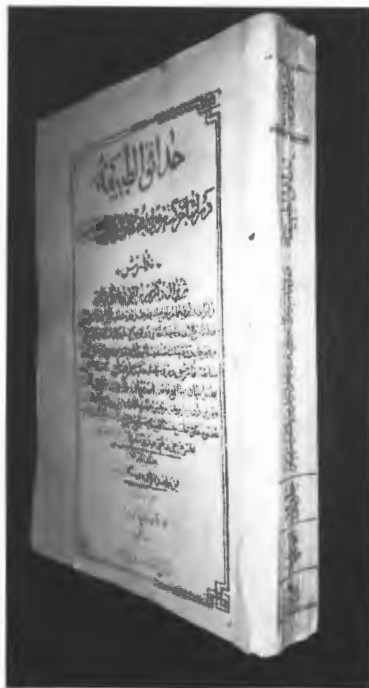
چون برادر کوچک تر او، مظفرالدین میرزا، به علت شاهزاده بودن مادرش ولیعهد بود. ظل السلطان که آرزوی شاهنشاهی داشت برای دربار خود شخصیت‌های نخبه را جلب می‌کرد و قشونی که افسران خارجی گفته بودند از قشون مرکزی ارزش بیشتری دارد، تشکیل داده بود. از جمله اشخاص دیگری که علاوه بر عموی من به اصفهان جلب شده بود، مختارالسلطنه پدر مختاری‌های فعلی و پدر فاطمی‌ها و چه بسیار کسان دیگر بود. عموی من علاوه بر این که طبیب مخصوص ظل السلطان شده بود چون سال‌ها در خارجه بود و به وضع اروپا و دنیا آشنایی داشت مشاور او نیز شده بود.

بعضی از تالیفات او که در اصفهان چاپ سنگی شده بود و نزد پدرم باقی ماند و در مراجعت از اروپا مطالعه کردم بسیار جالب به نظر آمد. در پشت یکی از تالیفات او کتاب‌هایی که تالیف نموده به قرار زیر است:

خمربه، تربیت، حدائق الطبیعه (تصویر ۳)، حرارت غریزه، معرفت الارض، جانورنامه، رساله در اسباب شیاع و سرایت امراض در بعضی از بلاد ایران، جغرافیای مخصوص ایران که مصنف به اوقات سیاحت‌های خود نوشته است با نقشه مفصل بعضی بلاد و بلوک و قرا، پادزهر نامه، ترجمه نباتات طیبه، صرف و نحو زبان فرانسه. چند سال پیش روزی الهیارخان صالحی از من سوال کرد آیا ژنرال دکتر میرزا تقی خان انصاری کاشانی نسبتی با من داشته است؟ وقتی گفتم عموی من بود شرح مبسوطی راجع به تالیفات او بیان نمود و چون مشغول نوشتن شرح حال مردان بزرگ کاشان بود نوشته‌های خود را آورد و قسمتی را که راجع به عموی من یادداشت کرده بود خواند. ضمن نوشته‌های خود قطعاتی از یکی از تالیفات عمومی را به نام تربیت ذکر کرد و اظهار داشت آن چه را متخصصین معروف تعلیم و تربیت آمریکا امروزمی گویند عموی شما در بیش از نود سال پیش چاپ کرده بود.

علاوه بر تالیف و چاپ کتب متعدد علمی و اجتماعی و نقشه‌هایی که از نقاط مختلف کشیده بود و نشان می‌داد از نقشه برداری هم با اطلاع بوده و با یک نفر روشنفکر دیگر

به نام فرهنگ که در اصفهان روزنامه‌ای به نام فرهنگ چاپ می‌کرد همکاری و مدیر و منشی آن روزنامه بوده (قبلا مدیر و منشی روزنامه سابق فارسی نیز بوده است) عمومی من در اول رجب ۱۳۰۳ هجری قمری در اصفهان فوت کرد و سجع تاریخ فوت وی روی سنگ قبر چنین گزارش شده است "کو افلاطون دوم رفت زین دنیا برون" و مقبره او حالا مقبره خانوادگی اصفهان شده است و مرحوم فرهنگ هم در همان جا مدفون است. برادر سوم یعنی عمومی دوم من، حبیب اله، یگانه اولاد پدر بزرگم بود که متجدد نشد و پس از تحصیلات آن زمان به پیروی از مسلک و حرفه پدر خود به مطالعات مذهبی پرداخت ولی پایبند روش پدر خود نشد و در ردیف صوفیان و دراویش و از مریدان شیخ گنابادی گشت و همیشه از شهری به شهر دیگر مسافرت می‌کرد و از جمله سالی یک مرتبه به گناباد نزد مراد خود و سالی یک مرتبه به اصفهان نزد پدرم می‌رفت و خانواده‌ای هم تشکیل نداد و چند سال زودتر از پدرم فوت کرد.



تصویر ۳- کتاب حدايق الطبيعة یکی از تالیفات دکتر میرزا تقی خان انصاری

عموهای سوم و چهارم من، علیقلی خان و ابوالقاسم خان به پیروی از برادرهای بزرگ‌تر رشته طب را انتخاب و در دارالفنون تحصیل نمودند. عموی سوم پس از خاتمه تحصیلات و عموی چهارم قبل از خاتمه تحصیلات در سن جوانی فوت کردند. عمه من نیز که شوهر کرده و از کاشان به تهران آمده بود در اواخر جنگ جهانی اول فوت کرد. پدرم پس از تحصیلات آن زمان در کاشان به تهران آمد و وارد دارالفنون و رشته طب شد. از دیپلم پدرم که موجود است (۲۵ اکتبر ۱۸۸۶ م) چنین معلوم می‌شود رییس دانشکده طب آن زمان یک دکتر آلمانی به نام Dr. Y. Alb بود که عکس او در معیت یک دوره از محصلین طب موجود است که عموی سوم من، علیقلی خان هم جزو آن‌ها است. از هم دوره‌های پدرم در دارالفنون آنچه بعدها شنیدم یکی مرحوم دکتر ثقفی بود که خانه‌اش در صفی‌علیشاه بود و دیگری مرحوم دکتر اعلم السلطنه که خانه و باغ بسیار بزرگی در خیابان حافظ تقریباً رو به روی خانه فعلی پروفسور شمس داشت.

وقتی پدرم تحصیل در دارالفنون و رشته طب را تمام کرد با فرمان سرتیپی و بنا بر معرفی عموی بزرگم به ظل‌السلطان، مامور اصفهان، با سمتی که حالا ریاست بهداری قشون می‌نامند گشت و پس از فوت عمویم به جای وی منصوب شد یعنی طبیب مخصوص ظل‌السلطان شد و در عین حال ریاست بهداری کشوری و قشون با لقب حافظ‌الصحه به وی سپرده شد.

بین تاریخ فوت عمویم و محول شدن مشاغل وی به پدرم، مدت زمان خیلی کوتاهی دکتر حسین خان آزاد نامی جانشین عمویم شد ولی نتوانست خود را با محیط مانوس سازد و زود استعفا داد و تا آخر عمر مقیم پاریس شد. در سفر اول من به فرانسه، از ایرانیانی که سال‌ها قبل در پاریس بودند مانند نظر آقا خان، مستشار سفارت وصف او را شنیدم و حتی یک کتاب شعر فارسی کوچک که او جمع کرده و در هند به چاپ رسانده بود به دست آوردم که یادم نیست چه شد.

در آن زمان اطبا تحصیل کرده و مکتب جدید خیلی نادر و دوره‌های محدودی طبیب قبل از پدرم از دارالفنون بیرون آمده بودند. این اطبای جوان مورد توجه مردم بودند. از جمله پدرم، قبل از آمدن به اصفهان، روزی برای معالجه خانمی به نام نصرت خانم که

قبلا همسر مرحوم میرزا شببانی، برادر مرحوم میرزا طاهر بصیرالملک شببانی بود- عبدالرحیم و شوهر وی فوت کرده بود- دعوت شد و این مراجعه موجب شد که پس از رفتن به اصفهان از برادران خانم مزبور، بنان السلطنه و میرزا داوود خان اربابی که مقام‌های اداری مهمی در آن زمان داشته و اغلب به سمت معاون والی و پیشکارمالیه و غیره به ولایات بزرگ مانند خراسان و فارس و غیره ماموریت می‌یافتند خواستگاری نماید و خلاصه نصرت خانم به عقد پدرم در آمد و به اصفهان اعزام شد.

ظاهرا پدرم خانه‌ای از مظاهری‌ها واقع در کوچه‌ای مقابل خانه مرحوم حاجی فاتح الملک اجاره کرده بود که سال‌های بعد با پسری از مظاهری‌ها به نام غلام رضا خان آشنایی پیدا کردم و معلوم شد با خواهرش هم شیر و با او محرم بوده‌ام. ضمنا ظل السلطان موافقت کرده بود قطعه زمینی به مساحت چهارده هزار متر از اراضی خالصه به پدرم فروخته شود. در غرب این زمین کوچه‌ای بود معروف به کوچه شمس آباد و از اراضی شرق آن بعدا به مالکیت کازرونی در آمد و به چهارباغ مشرف می‌شد. پدر من خانه‌ای در بر غربی یعنی کوچه شمس آباد با شش اتاق و یک طویله و بهاربند انبار و آشپزخانه و غیره ساخت، بعلاوه در شمال آن خانه، باز در کوچه شمس آباد، چهار اطاق دیگر برای مطب و بیرونی. گویا هنوز یک سال نداشتم که از خانه مظاهری‌ها به این خانه منتقل شدیم.

قبل از تولد من، مادر من علاوه بر دختری که از شوهر اول پیدا کرده بود و در آن زمان نزد مادر بزرگم مانده بود (فرنگیس خانم) سه دختر و یک پسر از پدرم پیدا کرد که پسر زود فوت نمود و دختر بزرگ تر، توران خانم، در سن پنج یا شش سالگی به مرض دیفتری در گذشت و دو دختر بعدی، شوکت خانم و اختر خانم که سه چهار سال از من بزرگ تر بودند ماندند.

تاریخ تولد من پشت قرآن ثبت شده است ولی معلوم نیست آن قرآن چه شد و به احتمال قوی جزو کتابخانه مرحوم پدرم آن را به شاگرد پدرم، ضیالسادات فروختم و رفت.

آنچه حافظه مرا کمک می‌کند که تاریخ تولد خود را به یاد بیاورم که روز دهم ربیع الاول ۱۳۱۳ بوده است، این است که چون روز دهم ربیع الاول روز کشته شدن عمر است و در آن زمان اهالی اصفهان و اغلب شهرهای دیگر ایران خیلی متعصب بوده‌اند و اسم مرا غلامعلی گذاشتند. باز همیشه گفته می‌شد من سال کشته شدن ناصرالدین شاه که ۱۳۱۳ هجری قمری بوده متولد شده‌ام.

با فرمول‌هایی که در دبیرستان در فرانسه به دست آوردم این تاریخ قمری را مطابق با ۲۵ اوت ۱۸۹۵ میلادی در آوردم، ۳ شهریور ۱۲۷۴. موقعی که در ایران سجل احوال شروع شد- ۱۲۹۸- مامورین سجل احوال تولد مرا ۱۲۷۳ حساب و نوشتند که یک سال با حساب‌های قبل اختلاف داشت. اولین گذرنامه‌ای که برای رفتن به اروپا در تهران گرفتم و دیگر در دستم نیست ولی در نظرم هست، در آن زمان تاریخ تولد نمی‌نوشتند و سن می‌نوشتند و حساب‌ها هم روی تاریخ قمری بود و رسم هم این بود، همین که شخصی پانزده سال تمام داشت و وارد شانزده می‌شد می‌گفتند شانزده سال دارد و نیز به یاد دارم وقتی که در اولین سفر پاریس خواستم حواله‌ای را که از بانک شاهنشاهی اصفهان داشتم وصول کنم، برای کمی سن من اشکال داشتند و سن مرا که به انگلیسی سوال کردند به اشتباه به جای سی‌کستین (۱۶)، سی‌کستی (۶۰) گفتم با مراتب بالا فکر می‌کنم حساب تبدیل تاریخ قمری به تاریخ شمسی اروپایی من درست نبود و همان شهریور ۱۲۷۳ یا اوت ۱۸۹۴ درست باشد.

سه ساله بودم که مادرم موقع وضع حمل یک پسر مرده مرحوم شد و طبعاً چیز روشنی از مادرم در خاطر من مانده است. فقط چهار منظره مثل خواب به یاد می‌آورم ولی بدون یاد آوردن صورت مادرم. یکی یک روز عصر مادرم پشت سماور چای می‌ریخت ولی در ضمن با پدرم دعوا می‌کردند و در این موقع چای خود را ریختم. منظره دوم پدرم مرا برای گرفتن کیف جراحی از مادرم از مطب یا بیرونی به اندرونی فرستاد. مادرم روی پله، دم در، بین باغ و حیاط منزل نشسته بود و خیلی غمگین به نظر می‌آمد. منظره سوم عصری بود و در باغ جلوی اتاق‌های بیرونی و مطب، مادرم مهمانی زنانه مفصلی داشت. منظره چهارم گویا مربوط به روزهای آخر مادرم بود که در رختخواب خوابیده و دو زن اروپایی (انگلیسی از مریضخانه معین اصفهان) برای معاینه و معالجه او آمده بودند.



بعدها شنیدم که پدرم بازیگوش و شیطان بوده و به این علت مکرر با مادرم دعوا داشتند. مادرم علاوه بر دو برادری که در بالا اشاره شد و خانه مسکونی آنها در تهران بود ولی اغلب به ماموریت خارج می‌رفتند، سه خواهر هم داشت (خاله‌های من) که یکی از آنها را اصلا ندیدم. دومی گوهر خانم که در مراجعت از سفر اول اروپا او را مکرر می‌دیدم و پس از چندسال که در آمریکا بودم فوت نمود. خاله‌ی سوم، شهرت خانم، زن پیرزاده بزرگ که سالیان دراز حیات داشت و قریب هشت سال پیش وفات یافت.

بعد از فوت مادرم به یاد دارم که همیشه گریه می‌کردم و اسباب ناراحتی پدرم بودم، در صورتی که او مرا خیلی دوست داشت و سعی می‌کرد اغلب مرا همراه خود بیرون ببرد، چه در مهمانی‌ها و چه موقع عیادت بیماران ولی نگاهداری از من ظاهرا خیلی سخت بود و خواهران بزرگ ترم خودشان بچه بودند. این بود که پدرم به فکر گرفتن زنی دیگر افتاد و بالاخره دختری از خانواده صدری‌ها به نام فخری خانم گرفت ولی زود معلوم شد این خانم سازگار نیست و نسبت با بچه‌ها بسیار نامهربان است در صورتی که منظور اصلی پدرم این بود که زن جدید تا اندازه‌ای به ما مادری کند. خلاصه گویا یک سال طول نکشید که پس از دعوا و جنجال‌های مکرر، فخری خانم را در حالی که آستن بود طلاق داده و زن هم بعد از چندی دختری زایید که بعد از چند سال که پدر مرحوم شد مادرش دعوایی بر سر ارث با ما پیدا کرد و محکوم شد و آن دختر نیز هنوز شوهر نکرده فوت کرد. بعدها شنیدم خود فخری خانم هم معتاد به تریاک شد و پس از خوردن مختصر ارثی که پدرم برای آن دختر که نامش صدری خانم بود گذاشته بود و طرد شدن از طرف کسان و اقوامش که در اصفهان نسبتا محترم بودند کارش به کلفتی کشید و چند سال بعد از دخترش فوت کرد.

بعد از طلاق فخری خانم پدرم یک زن صیغه‌ای گرفت به نام طوبی و از طبقه پایین. این زن صیغه‌ای که در حقیقت کلفت خانه بود موقعیت خود را گم نکرد و حتی خیلی زرنگ و باهوش بود و از ما کمک می‌گرفت تا سواد ی پیدا کند. خوب نظرم هست که هنگام جاروب کردن با دست راست جارو می‌زد و با دست چپ کتابی روی زانویش نگاه می‌داشت و می‌خواند و با این رفتار و سازگاری که داشت ماند تا دخترها شوهر کردند و

صاحب بچه شدند و پدرم فوت کرد. بعدها شنیدم شوهر کرده و بچه دار شد و سروسامانی گرفت.

اولین معلم من پدرم بود ولی چون خواهرهای من صبح‌ها نزد زنی می‌رفتند که به وی زن آقا می‌گفتند و علاوه بر سه دختر خود سه نفر شاگرد دیگر هم داشت و خانه‌اش شاید صد و پنجاه متر با منزل ما فاصله داشت، مرا همراه خواهرها روانه مکتب زن آقا نمودند (شاید پنج یا شش سال داشتم). یک سال بعد روانه یک مدرسه نوبنیاد و جدید برای آن زمان نمودند و خاطر من نیست بعد از چه مدتی که یک مدرسه تازه‌تری باز شد به آنجا فرستاده شدم. در این مدارس درس اصلی فارسی و کمی عربی به سیستم قدیم بود که ابتدا از آن استفاده نمودم. درس تاریخ هم داشتیم از روی کتابی به نام ناسخ التواریخ که تمام لغات آن عربی بود و فهمیدن آن برای من مشکل و از همان ابتدا نسبت به درس تاریخ تمایل نداشتیم در صورتی که جغرافی را بیشتر دوست داشتیم، اما می‌توانم بگویم تحصیلات جدی من وقتی شروع شد که مدرسه مرسلین انگلیسی‌ها که مدتی در جلفا دائر بود به شهر منتقل شد و پدرم با وجودی که علما و مجتهدین با این مدرسه مخالف بودند و می‌گفتند در آنجا بچه‌ها را به دین مسیح تبلیغ می‌کنند معهدا مرا به آنجا فرستاد. شاگردان مدرسه از طبقات مختلف بودند و محیط مدرسه بسیار منظم بود و تعداد کلی شاگردان هم شاید از هشتاد نفر تجاوز نمی‌کرد و آنچه به یاد دارم دارای شش یا هفت کلاس بود که با مدارس قبلی که آنجا بودم تطبیق می‌کرد. مدیر مدرسه یک نفر انگلیسی بود که نمی‌دانم در سلسله مراتب کلیسای پروتستان چه مقامی داشت ولی در عمارت مجاور مدرسه یک روحانی عالی مقام دیگری بود به نام بیشاپ استوارت Bishop Stuart که علاوه بر سرپرستی عالی این مدرسه، سرپرستی یک بیمارستان را هم که همان میسیون در اصفهان داشت عهده دار بود. موسسات تابعه دیگر آن میسیون در جنوب ایران را یک نفر معلم ارمنی به نام مستر ذکریا به عهده داشت که تحصیلات خود را در هندوستان تمام کرده بود، مقام سوم را در مدرسه داشت و علاوه بر دروس کلاس اول، تعلیمات مذهبی را هم او درس می‌داد. تعلیمات مذهبی هم عبارت بود روزی یک ربع ساعت قرائت قسمت‌های مختلف از کتاب مقدس (تورات و انجیل). در آن سن کم که داشتم هیچ عیبی در این تعلیمات نمی‌دیدم و تعجب می‌کردم چرا علما پایی می‌شدند این مدرسه کفر است و باید

بسته شود. البته معلمین دیگری هم برای سایر کلاس‌ها داشتند، علاوه بر معلم فارسی و خط عربی و غیره...

یادم نیست چند سال در این مدرسه بودم ولی وقتی پدرم فوت کرد فقط دو-سه ماهی به خاتمه آخرین کلاس مانده بود یا به اصطلاح آن مدرسه کلاس اول که پس از انجام مراسم عزا داری و قبل از رفتن به اروپا آن کلاس را هم به پایان رساندم. پایه زبان انگلیسی من در این مدرسه ریخته شد. من نمی‌توانم برنامه آن مدرسه را با برنامه‌های دروس مدارس بعدی ایران یا آن زمان فرانسه مقایسه کنم و همین قدر می‌دانم وقتی فرانسه رفتم و مرا امتحان کردند تا ببینند چه کلاسی می‌توانم بروم تشخیص دادند که به کلاس چهارم می‌توانم بروم. در زبان فرانسه که فقط گاهی شب‌ها نزد پدرم می‌خواندم خیلی ضعیف و تقریباً هیچ بودم، این بود که پس از طی کلاس چهارم و تسلط بیشتر به زبان فرانسه تشخیص داده شد می‌توانم یک کلاس سوم را بنینم و مستقیماً به کلاس دوم ارتقا یابم (نمره بندی کلاس‌های مدارس فرانسه معکوس ایران است)

در اصفهان خانواده‌ای که بیش از همه با آن‌ها مراوده داشتیم خانواده مرتضی خان نوری بود که خانم او ترکان خانم نسبتی با خانواده شوهر اول مادرم داشت، خواهری هم داشت به نام ختن خانم، زن مرحوم میرزا مهدی خان که دخترش زن مفخم الملک و مادر اعزاز نیک پی (پدر شهرداری فعلی تهران) و مرحوم منوچهر نیک پی و غیره بود. ترکان خانم پسر و دخترهای متعددی داشت که یکی از دخترهای او به نام پروین الدوله حتی بعد از فوت مادرم و سست شدن مراوده خانوادگی، هر وقت موقعیتی پیش می‌آمد نسبت به من مادری می‌کرد. مشارالیه‌ها زن مشیر معظم بود و بعدها که آن‌ها هم از اصفهان به تهران نقل مکان کردند دورا دور مربوط بودیم و همچنین با اولاد ذکور و اناث ایشان و حتی زمانی صحبت شد با یکی از دخترهای ایشان به نام زرین تاج بانو ازدواج کنم. مشیر معظم سال‌ها پیش فوت کرد و پروین الدوله هم دو سه سال پیش مرحوم شد.

به یاد دارم زمانی که به مدرسه مرسلین که معروف به مدرسه اسقف بود می‌رفتم مسیر من از جلوی منزل مفخم الملک می‌گذشت و اغلب برادران نیک پی را می‌دیدم که در سمت مخالف به مدرسه خود می‌رفتند و تعارفاتی بین ما رد و بدل می‌شد. منوچهر از من کوچک‌تر ولی به نظر هم سن من می‌رسید. از آشنایان و دوستان دیگر آن زمان که

بعدها ارتباط ما ادامه پیدا کرد پسرهای حاجی فاتح الملک، محمود خان و مصطفی خان بودند و نیز ضیالسادات (بعدا دکترامین) که شاگرد پدرم بود.

در همین ایام رفتن من به مدرسه اسقف بود که خواهران من با پسران میرزا مهدی خان کاشانی به نام آقا محمد خان و آقا حبیب خان ازدواج کردند و به فاصله کمی هر دو دارای اولاد شدند. شوکت خانم یک دختر به نام اقدس خانم و اختر خانم یک پسر به نام فتح اله خان. ولی طولی نکشید اخترخانم مبتلا به یک مرض قلبی شد. بعدها از روی صحبت‌های آن زمان دائر بر اینکه همیشه یک تب ملایمی داشت و ضربان قلب زیاد بود، فکر کردم شاید روماتیسم قلبی پیدا کرده بود. برای معالجه اختر خانم پدرم کمک و مشورت دکتر کار، طبیب انگلیسی مریضخانه، مرسلین را هم جلب می‌کرد. در نظرم هست شبی پدرم با حالت متغیر از منزل اخترخانم به خانه آمدند و شروع به غرغر کردن و فحش دادن به مادر شوهر اختر خانم یعنی زن میرزا مهدی خان نمودند. مشارالیها دستور پدرم را که دیژیتال داده بود اختر خانم بخورد (در نتیجه به قول پدرم به کمر تسبیح زدن و جفت آمدن دانه‌های تسبیح) انجام نداده بود، خلاصه بعد از یک دوره نسبتاً طولانی کسالت معالجات موثر واقع نشد و اختر خانم فوت نمود. مرگ این خواهر همه ما را خیلی متاثر ساخت و پدرم که سابقه نارسایی کلیه داشت و می‌دیدم اغلب در ظرف شیشه‌ای ادرار خود را نگاه می‌کند، بعد از یک ماه، یک شب مبتلا به سر درد شدیدی شدند و طبق گفته دکتر کار یا مننژیت و یا یکی از امراض کلیوی بود که به هر حال یک هفته طول نکشید و مرحوم ودر مقبره خانوادگی در تکیه میر تخت فولاد مدفون شد.

در سال‌های آخر همیشه صحبت پدرم این بود که به محض خاتمه مدرسه اسقف مرا به پاریس برای تحصیل طب بفرستد. گذشته از این که اغلب اوقات بیکاری خود را در مطب می‌گذراندم و در عمل‌های جراحی پدرم تماشاگر بودم، حتی از دکتر کار، طبیب و جراح مریضخانه اجازه گرفته بودند من هم در اتاق عمل آن بیمارستان که شاید مجهزترین اتاق عمل ایران در آن زمان بود گاهی حضور به هم می‌رساندم. در سال‌های اولی که پاریس بودم همیشه کتاب‌های روش‌های طب و همچنین مغازه‌های فروش آلات جراحی مرا جذب و مدت‌ها پشت شیشه آن مغازه‌ها تماشا می‌کردم و به طور خلاصه در مغز من

حک شده بود که طیب خواه شد، لذا بعد از فوت پدرم در این باب تکلیف و برنامه من مشخص بود، فقط موضوع تقسیم ما ترک بود که با وصیت نامه‌ای که پدرم دو سال قبل از فوتش تنظیم کرده بود امید می‌رفت اشکال زیادی پیدا نشود. معهذا در عمل خالی از اشکال هم نشد زیرا طبق آن وصیت نامه یا صلح نامه، شش هزار تومن برای من و یکی دو هزار تومان برای شوکت خانم و اخترخانم و پانصد تومان برای صدی خانم و خانه و اثاثیه برای من و باغ را هم نصف کم‌تر برای من و نصف بیشتر با عمارت بیرونی برای دو دختر اختصاص داده بود. البته موقع فوت پدرم موجودی نقدی کمی بیش از ده هزار و پانصد تومان مشروحه در صلح نامه بود که به همان نسبت تقسیم شد. چون سهم صدی کم‌تر بود بعلاوه موقع فوت پدرم اختر خانم فوت کرده بود، فخری خانم مادر صدی خانم عارض شد ولی حرف او به جایی نرسید و محکوم شد، زیرا ثابت شد وصیت نامه در حقیقت صلح نامه بود و پسر اختر خانم از ما ترک اختر خانم باید استفاده کند. بعلاوه در آن نوشته تصریح شده بود قسمت اعظم ما ترک متعلق به مادر مرحوم نصرت خانم بوده است. موضوع کبیر یا صغیر بودن من هم موضوع دیگری بود که با تشکیل اجلاسیه‌ای از علما و مجتهدین اصفهان رای داده شد کبیر هستم (طبق مقررات اسلامی پسرها از سن ۱۴ سالگی به بعد کبیر محسوب می‌شوند). مرحوم میرزا مهدی خان، پدر آقا محمد خان و آقا حبیب خان، شوهران شوکت خانم و اخترخانم، و روی علاقه‌ای که داشت سهم مرحوم اختر خانم از بین نرود، جریانات تقسیم ارث و رد کردن ادعای فخری خانم و غیره را با جدیت تعقیب و با سایرین همکاری می‌کرد.

پس از انجام عمل تقسیم ارث، اثاثیه خانه را به قیمت بسیار ارزانی و خود خانه را به سالی صد تومان به شوکت خانم و مطب و کتابخانه را به ضیالالدین امین شاگرد پدرم فروختم و در معیت سه نفر از پسرهای ظل السلطان که عازم اروپا بودند (اسمعیل میرزا معتمدالدوله و اردشیر میرزا و غلامحسین میرزا) روانه تهران شدم. در تهران منزل میرزا داوودخان دایی کوچک خود منزل کردم و در آنجا روز بعد خواهر بزرگمان را که برای دیدن من آمده بودند ملاقات کردم و البته بنان السلطنه دایی بزرگتر و خاله‌ها و مادر بزرگ خود را نیز در مدت توقف دو سه هفته خود در تهران به کرات ملاقات کردم و هم در منزل محاسب الوزاره یعنی شوهر خواهر خود فرنگیس خانم که بی‌نهایت نسبت به

من مهربانی می‌کرد منزل داشتیم. در آن زمان فرنگیس خانم دارای یک دختر به نام مهر انگیز خانم و دو پسر به نام‌های کاظم خان و ناصر خان بود که یکی گویا سه چهار سال و دیگری دو سال داشت. یکی از برادرهای بزرگتر محاسب الوزاره معدل الدوله پسری داشت به نام موسی خان (بعدا ذکا السلطنه) که در آن زمان در فرانسه تحصیل می‌کرد. لذا با راهنمایی و اقدام ایشان قرار شد ژنرال بازرگیان که ارمنی الاصل و سابقا در وزارت پست و تلگراف مستشار بود و بعد مقیم انگن از شهرهای کوچک حومه پاریس شده بود، نماینده قانونی من شود و در آن باب نامه لازم برای وی نوشتند که من ببرم.

از آنچه در حافظه‌ام مانده دارایی من علاوه بر باغ و یک خانه، در حدود هیجده هزار فرانک آن زمان بود که توسط بانک شاهنشاهی ایران، شعبه اصفهان، حواله پاریس گرفتم و قریب سه هزار تومان که قبلا نزد تجارتخانه جمشیدیان در اصفهان امانت بود و همانجا باقی گذاردم که نفع آن را از قرار صدی هشت، هر سه ماه یک مرتبه برایم بفرستند و شعبه مرکزی تهران این معامله را تایید کرد و بالاخره مبلغ مختصری برای خرج راه که در تهران در بانک شاهنشاهی با پول طلای کشورهای خط سیر تبدیل نمودم و حساب می‌کردم نفع پول جمشیدیان بعلاوه سالی صد تومان اجاره خانه و باغ و نفع پول نقدی که با خودم می‌برم کفاف مخارج مرا در فرانسه خواهد داد.

مرحوم اسمعیل میرزا معتمدالدوله قبلا به اروپا رفته و حامی اصلی ما بود. مسافرت از تهران به بندر انزلی (پهلوی حالا) مانند اصفهان به تهران با دلجان و بدون حادثه صورت گرفت ولی مسافرت از انزلی به بادکوبه مصادف با طوفان شد که همه مسافران مریض شدند که ظاهرا با کشتی‌های کوچک آن زمان غیرعادی بود. به نظرم در بادکوبه یک غلام از کنسول خانه ایران با کلاه پوستی و علامت شیر و خورشید ما را به واگزال (گار راه آهن) هدایت کرد و با یک قطار که از بادکوبه از طریق رستف و شیه توکا (سرحدات اطریش) می‌رفت رهسپار وین شدیم و در وین از پسرهای ظل السلطان جدا شدم زیرا آنها نزد پدر خود به سویس می‌رفتند در صورتی که من عازم پاریس شدم.

در پاریس در مهمانخانه‌ای در نزدیکی ایستگاه راه آهن شرق اتاقی گرفتم و روز بعد برای گرفتن پول حواله با درشکه به بانک کردی لیونه رفتم و پس از مختصر اشکالی که از لحاظ کم سن بودن من و مهم بودن وجه متصدیان پشت باجه داشتند و لازم دیدند به

روسای بالاتر مراجعه و مرا نزد آنها ببرند و پاسپورت مرا ببینند و اطمینان از هویت و صلاحیت من حاصل نمایند، بالاخره با سفارش مفصل برای مراقبت از پول و غیره حواله را وصول و در کیف بغلی خود قرار دادم. یادم هست شب هم کیف پولم را از جیب خود خارج و زیر بالشم گذاشتم.

روز بعد عازم منزل مسیو بازیگیان شدم ولی نمی‌دانستم فاصله محل او تا پاریس دوازده کیلومتر است لذا سوار درشکه‌ای شدم و درشکه چی با دیدن آدرس حرفی زد که نفهمیدم. خلاصه به منزل مسیو بازیگیان واقع در خیابان سن لویی ۲۰۰ مون مرانسی وارد شدم.

مردی بود بین شصت و هفتاد سال سن که در معیت خانم فرانسوی تقریباً همسن خودم در ویلایی واقع در وسط یک باغچه زندگی می‌کردند. اغلب در آن خانه کلفتی هم می‌دیدم. یک دختر و یک پسر بزرگ هم داشتند که دختر صاحب شوهر و چند بچه و پسر در آن زمان خدمت وظیفه خود را انجام می‌داد (این‌ها را بعداً به مرور شناختم). فصل تابستان بود و در باغچه نشسته بودند. شربتی برایم آوردند و برخورد خوبی از من شد. از حال آشنایان قدیم خود در تهران جويا شدند مخصوصاً از حال معدل الدوله، پدر موسی خان. از کار و تحصیل موسی خان تعریف زیادی نمود و اظهار امیدواری نمود که من هم محصل خوبی مانند او باشم، ضمناً چون موقع در آوردن نامه معدل الدوله ملاحظه کرده بود یک دسته بزرگ اسکناس هزار فرانکی در کیف دارم جويا شد چرا این همه پول در جیب دارم و این کار خطرناکی است. توضیح دادم چه مبلغی پول از ایران آورده‌ام که از درآمد آن کسری مخارج ماهیانه خود را در مدت تحصیل تامین کنم. گفت در این صورت فردا به بانک رفته سهامی برایم خواهد خرید که هم عایدی داشته باشم و هم قابل اطمینان باشد. چون معدل الدوله در تهران از درستی و امانت او خیلی حرف زده بود و توصیه کرده بودند اعتماد کاری کامل نسبت به او داشته باشم، من هم قبول کردم و همانجا مبلغ مختصری نزد من باقی گذاشت و بقیه را گرفت. بعد از همانجا مرا به یک خانه نسبتاً محقر که صاحب آن را می‌شناخت برد و در آنجا به طور موقت برایم اتاقی گرفت که منزل کنم و قرار گذاشتیم فردا برویم پاریس و

لباس برایم بخرد. با این که موقع حرکت از اصفهان سعی کردم بهترین و شیک‌ترین لباس را تهیه کنم لیکن فکر می‌کنم شکل دهاتی‌ها بودم، مثلاً یادم هست یقه‌ای در اصفهان تهیه کرده بودم کاوچوی بود. خلاصه فردا رفتیم پاریس، در مغازه بزرگ لابل ژاردنیر Belle Jardinier، چند دست لباس رو و لباس زیر و اسباب توالت و لوازمی که احتیاج داشتم با چمدان خریدیم که برایمان بفرستند. عصر هم رفتیم مدرسه‌ای که موسی خان هم در ابتدای ورود به فرانسه که دو سال در آنجا بود یعنی Institution Moderne واقع در 10, Bd. Sadi Carnot تا قرار لازم برای ورود من داده شود.

در آن فصل مدرسه تعطیل بود ولی مدیر مدرسه Abbe Laurent و چند نفر از معلمین در همان عمارت منزل داشتند و قرار شد به من هم اتاقی بدهند و تابستان را آنجا بگذرانم تا مدرسه و کلاس‌ها باز شود. این مدرسه توسط یک هیئت مذهبی اداره می‌شد و قبل از صبحانه و نهار و شام سر میز دعا می‌خواندند که با سابقه مدرسه اسقف اصفهان در نظرم غریب جلوه نکرد و زود با طرز زندگی در این مدرسه خو گرفتم. قبل از افتتاح کلاس‌ها گاهی با یکی دو نفر از معلمین در اطراف انگن به گردش می‌رفتیم. یک روز جمعه یک شرکت فروش وسایل خاموش کردن حریق دعوتی از اولیای مدرسه کرده بود تا وسایل خود را نمایش بدهد، مرا هم بردند و دیدم چگونه به طور مصنوعی حریق بر پا کردند و بعد با تلمبه و مواد شیمیایی مخصوص خود آن حریق را خاموش کردند. روزی هم به سن دنی، شهری بین انگن و پاریس، رفتیم که کلیسای معروفی دارد و در آن بسیاری از پادشاهان فرانسه مدفون هستند.

تعطیلات تابستان که تمام شد، از معلومات عمومی من امتحان شد و تشخیص دادند به علت ضعف زبان فرانسه در کلاس چهارم وارد بشوم. در کلاس مزبور بیشتر شاگردها از من کوچک‌تر و دو نفر از من یکی دو سال بزرگ‌تر و دو نفر همسن بودند. زبان فرانسه من به تانی پیش می‌رفت ولی به زودی با سابقه‌ای که داشتم تقریباً همه چیز را می‌فهمیدم ولی نمی‌توانستم همه چیز را بیان کنم. مثلاً به یاد دارم روزی در کلاس



فیزیک معلم سوال کرد فشار هوا چقدر است. هیچکس نتوانست جواب دهد. من دست بلند کردم و فقط عدد ۹۶ را توانستم بگویم که مورد تشویق واقع شدم و از آن روز شروع به پیدا کردن شخصیت در کلاس کردم. یک روز هم امتحان کتبی هندسه بود که چند مساله برای حل داده بودند و آخرین آن‌ها نسبتا مشکل و موجب اعتراض همه شاگردها شده بود. اتفاقا من راه حل آن را پیدا کردم ولی وقتی که وقت تمام شد و معلم شروع کرد به جمع آوری کاغذها من هنوز حل آخرین مساله را تماما ننوشته بودم. معلم نگاهی به کاغذ من انداخت و از من رد شد و کاغذ سایر شاگردها را جمع آوری کرد. پس از خاتمه آن کار باز چند دقیقه به من وقت داد تا برگ امتحانی من تمام شود. البته در این مدت از طرف شاگردان اعتراض شد که چرا وقت داد تا برگه امتحانی من تمام شود که معلم علت آن را آشنا نبودن من به زبان فرانسه و اشکالات ناشی از آن توضیح داد و اعتراض رفع شد. بعد از چند روز معلوم شد من شاگرد اول کلاس در بین همه هستم و در میان سال بود که استعداد من در ریاضیات و فیزیک نمایان شد و در سال‌های بعد نیز ادامه یافت ولی مانند سابق بلکه بیشتر نسبت به تاریخ ذوقی نداشتم و به طور کلی برای رشته‌هایی که مستلزم داشتن قوه بیان و حرافی بود ضعیف بودم.

چند ماه بعد از ورود من به انگن یعنی اول زمستان مبتلا به نوبه شدم که مدتی با خوردن دارو رفع نشد و پس از این که به دکتر توضیح دادم در ایران گاهی کرم پیدا می‌کردم و سنتونین می‌دادند چند مرتبه هم سنتونین دادند ولی بدون نتیجه. خلاصه چند هفته در انفرمیه مدرسه، در طبقه چهارم بستری بودم تا کسالت رفع شود. در همین ایام یکی از معلمین مدرسه که در همان طبقه اتاقی داشت اغلب شب‌ها ویولون مشق می‌کرد و صدای ویولون او در گوش تب دار من اثر بسیار نامطلوبی گذاشت به قسمی که از همان زمان نسبت به ویولون بی‌میل شدم. در جریان همین سال بود که هر وقت نامه‌ای از ایران برایم می‌رسید بچه‌ها مطالبه تمبر روی پاکت را می‌کردند و این عمل طوری جدی شد که بین طالبین نوبت قایل شدم و تمبرهای دریافتی بین آنها تقسیم می‌شد تا اینکه روزی یکی از بچه‌ها پیشنهاد داد خودم یک آلبوم کوچکی تهیه و

تمبرهای خودم را با تمبرهای دیگر معاوضه کنم و کم کم کلکسیون برای خود تنظیم کنم. این فکر را پسندیدم و آلبومی تهیه کردم که هنوز دارم. بعلاوه به اصفهان نوشتم مقداری تمبرهای قدیمی برایم بفرستند. متأسفانه با وجود سفارشی که کرده بودم چگونه تمبرها را در آب خیس کرده و از پاکت جدا سازند، دقت کافی نشده بود و قسمت اعظم تمبرهای ارسالی معیوب بود. خلاصه شروع به تکمیل کلکسیون از آن تاریخ بود و در سال‌های بعدی گاهی جدی‌تر و گاهی به کلی متروک ادامه داشت تا امروز که به علت بیکاری توجه بیشتری به آن می‌نمایم و دارای بیش از هزار تمبر شده است.

باز از خاطرات مدرسه انگن اینکه صبح روز آخر سال تحصیلی که عصرش جشن و تشریفاتی برای توزیع جوایز بر پا می‌شد، مرحوم محاسب الوزاره، شوهر همشیره من از تهران وارد شدند. طبیعی است ناهار را با یکدیگر در رستورانی صرف کردیم و آن ناهار علاوه بر گردشی که قبلاً پیاده دور دریاچه انگن کرده بودیم سال‌ها موضوع شوخی‌های فراوان بود. عصر هم ایشان در ردیف اولیای شاگردان در مجلس جشن حضور یافتند و شاهد دریافت جایزه و تشویق فراوان بودند.

طبق صلاح دید قبلی مسیو بازیرگیان و با استفاده از اعلانی که در روزنامه‌ها خوانده بودند دومین تعطیلات تابستان را در یک خانواده، در سن سروان، جنب سن مالودر غرب فرانسه و در کنار اقیانوس اطلس گذراندم. در آنجا با یک نفر ایرانی به نام حسن نفیسی که باز تصادفاً سال بعد در لیسه هانری چهارم در یک کلاس قرار گرفتیم آشنا شدم، بعلاوه یک نفر هندو چینی، یک نفر رومانیایی و دو سه نفر بچه‌های فرانسوی پانسیونر بودند. در اینجا بود که فرصت و علاقه به خواندن رمان‌های فرانسوی پیدا کردم و تقریباً تمام وقت خود را صرف خواندن می‌کردم و همین موضوع کمک بزرگی به پیشرفت زبان فرانسه می‌کرد. محیط خانواده بسیار آرام و روابط بین پانسیونرها دوستانه بود جز این که روزی من و نفیسی یادم نیست بر سر چه موضوع پوچی با هم دعوا کردیم و کدورت حاصله در تمام مدتی که در شبانه روزی هانری چهارم در یک کلاس بودیم باقی ماند و بعدها که روحیه ایرانیان را تجزیه و تحلیل می‌کردم موضوع را دال بر فقدان روح سازش و ضعف نژادی تشخیص دادم.